



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی

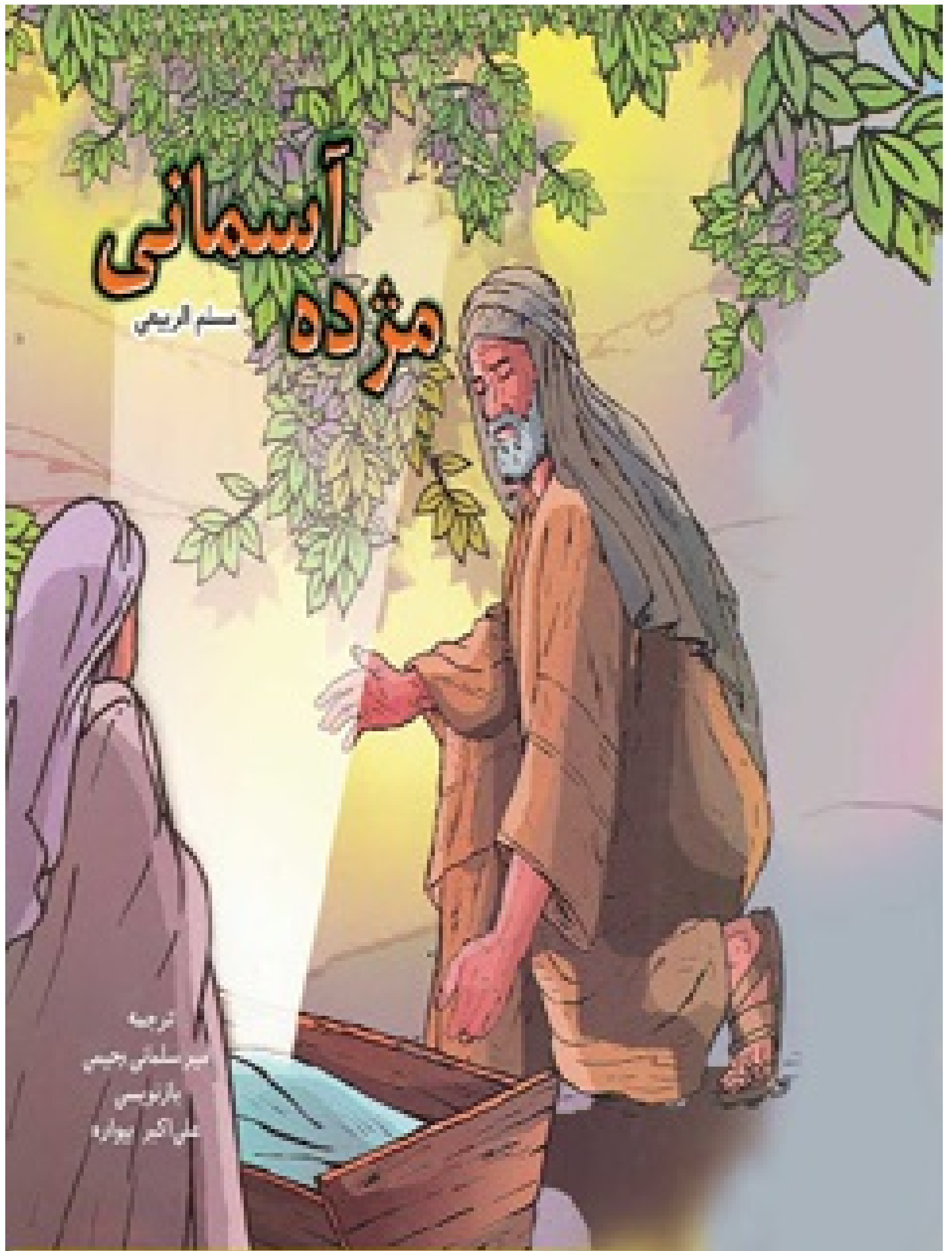


عمران  
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir

# آسمانی مژده

اسم الہی



ترجمہ  
میر سلیمان رحیمی  
پاکستان  
شیخ اکبر پبلشرز

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# مژده آسماني : زندگي پيامبر اكرم صلي الله عليه و آله

نويسنده:

مسلم الربيعي

ناشر چاپي:

بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۶	مژده آسمانی : زندگی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۱	شب های مکه همیشه پر از ستاره بود
۱۵	پرسش یهودی خبیث
۲۳	«حق آمد و باطل از بین رفت. چه باطل نابود شدنی است»
۲۶	درباره مرکز

## مژده آسمانی : زندگی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله

### مشخصات کتاب

سرشناسه : بیواره، علی اکبر، 1336 - ، اقتباس کننده

عنوان و نام پدیدآور : مژده آسمانی/مسلم الربیعی ؛ ترجمه امیر سلمانی رحیمی ؛ بازنویسی علی اکبر بیواره.

مشخصات نشر : مشهد: بنیاد پژوهش های اسلامی، 1386.

مشخصات ظاهری : 20 ص. : مصور (رنگی).

شابک : 7-115-971-964-978

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : کتاب حاضر اقتباسی است از کتاب "بشاره السماء" نوشته مسلم الربیعی.

موضوع : محمد (ص)، پیامبر اسلام، 53 قبل از هجرت - 11 ق. -- داستان.

موضوع : داستانهای مذهبی -- قرن 14.

شناسه افزوده : سلمانی رحیمی، امیر، 1342 - ، مترجم

شناسه افزوده : ربیعی، مسلم. بشاره السماء.

شناسه افزوده : بنیاد پژوهش های اسلامی.

رده بندی کنگره : 4م95/بBP24/84

رده بندی دیویی : 297/93

شماره کتابشناسی ملی : 1081412

ص: 32

اشاره

سرزمین رازها و شگفتی‌ها. شب‌های پرستاره شبه جزیره عربستان. عام الفیل! همان سالی که خداوند لشکر ابرهه را چون برگ‌های جویده درهم ریخته بود. ربیع الاول آن سال، رازی بزرگ در خود نهان داشت. رازی که پهنه زمین را درنوردیده بود.

خسرو پرویز پادشاه مشرق زمین بر تخت قدرت تکیه زده بود. وزیران و فرماندهان سپاهش از هر دری سخن می‌گفتند. جادوی داستان‌های حیرت‌انگیز، آن‌ها را به شوق آورده بود. ماه زیبا و افسونگر نور می‌پاشید. ستارگان درخشنده تر از همیشه در آسمان شب جلوه‌گری می‌کردند.

ناگاه سکوتی رازآلود همه را در وحشت فرو برد!

و بعد صدایی هولناک پایه‌های کاخ را به لرزه درآورد. تخت شاه به سختی تکان خورد. تاج از سرش بر زمین افتاد. شاه و درباریان هراسناک از جای برخاستند. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود.

چه روی داده است؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. نگهبانان سراسیمه از کاخ بیرون دویدند. ویرانی و ترس بر همه جا سایه انداخته بود. دیوارهای سنگی کاخ شکاف برداشته و نگاره‌های زیبای آن شکسته بود. چهارده کنگره از فراز دیوارهای بلند فرو ریخته بود.

پادشاه خشمناک از وزیر پرسید:

چه شده؟! چرا پایه‌های کاخ لرزید و شکاف برداشت؟! وزیر گفت:

ص: 2

سرورم، کاردان ترین معمار شهر این کاخ را ساخته است.

- شاید زمین لرزیده است؟

وزیر سرفرود آورد و گفت:

خداوند پادشاه را نگهدارد. در شهر همه چیز سالم است. وزیر مکثی کرد و ادامه داد:

... به جز این کاخ هیچ بنایی ویران نشده است. هیچ کس زلزله ای احساس نکرده است.

شاه اندیشناک گفت:

آذرخش! پس آذرخش بوده است.

وزیر گفت: سرورم آسمان صاف است. ستاره ها می درخشند!

رویداد شگفتی بود. شاه در مانده و هراسان به آن می اندیشید. چه کسی می توانست آن راز را بگشاید!؟

یکی از درباریان آهسته گفت:

شاید نشانه ای از غیب است. این راز در پرده نمی ماند.

خسرو خشمگین فریاد زد:

وزیر! بی درنگ با همراهان به آتشکده برو و از موبد موبدان، خادم آتش مقدس در این باره پرسش کن! آن چه روی داده است باید همین امشب روشن شود.

آتشکده بزرگ حال و روز بهتری نداشت. موبد موبدان دست بر روی دست می کوبید و چون کودکان اشک می ریخت. خدمتگزاران آتش مقدس هم در کنار او می گریستند.

وزیر به تندی پرسید:

ص: 3



چه شده است؟ چرا گریه می کنید؟ ما را ترساندید!

موبد موبدان با صدایی لرزان گفت:

خاموش شد! آتش مقدس، آتشی که هزار سال روشن بود اینک خاموش است.

موبد موبدان در حالی که می لرزید ادامه داد:

ما نگهبان آتش بودیم. در آن هیزم مقدس می نهادیم...

وزیر حرف او را قطع کرد و بازوی او را گرفت و فریاد زد:

ای موبد موبدان! بگو بر سر آتش مقدس چه آمده است؟

خدای ما را چه شده است؟ آتش را بیفروز! بگو هیزم فراوان بیاورند!

موبد موبدان که آرام تر شده بود گفت:

ای وزیر بزرگ همه چیز تمام شد! آتش در نمی گیرد. هر چه در آن هیزم می ریزیم تنها دود بر می خیزد. و با نومیدی سرش را تکان داد و گفت:

نمی دانم در این کار چه رازی نهفته است؟! و آن گاه آسمان را نگاه کرد و ادامه داد: رازی بزرگ است. کاری شگفت روی داده است من هم در این راز عجیب مانده ام.

وزیر در مانده و خشمناک با دو دست سرش را محکم گرفت و چشم در چشم موبد بزرگ دوخت و فریاد زد:

یعنی چه؟! تو را به خدای خیر و شر سوگند می دهم حقیقت را بگو! موبد موبدان هیچ نگفت و تنها سرش را به نشانه ناامیدی تکان داد.

وزیر خشمگین لگدی به در آتشکده زد و بیرون رفت. او در همان حال ناامیدانه فریاد می زد:

پس چه کسی می تواند این راز شگفت را در این شب تیره و سیاه

وزیر بزرگ از آتشکده فقط ترس و ناامیدی به همراه آورد. حال خدمتگزاران آتش هم بهتر از حال وزیر و شاه و درباریان نبود.

سالیان دراز موج های آرام و پیایی، ساحل شنی و زیبای دریاچه ساوه را نوازش کرده بودند. هر شب در این موقع ماهیگیران به ساحل می آمدند و با قایق های خویش سینه نقره فام امواج را می شکافتند و پیش می رفتند. اما آن شب شگفتی و هراس دامن خویش را بر پهنه بیکران ایران زمین گسترانده بود.

حادثه ای شگفت ماهیگیران را در جای خود میخکوب کرده بود. هراس و نابودی! قلب ها به تندی می تپید. هیچ کس یارای سخن گفتن نداشت. دریاچه را چه شده است؟ کجاست آن همه آب؟ کو آن موج های نقره گون که بر ساحل بوسه می دادند؟

یکی از ماهیگیران چشم هایش را مالید و گفت:

فاجعه است! نکند خواب می بینم!

کم کم صداها و نجواها بلند شد:

آیا بیداریم؟ فاجعه ای رخ داده است! پیش از غروب پر آب بود. اینک تا چشم کار می کند بستر دریاچه تهی است. آیا تاکنون چنین چیزی دیده اید؟ آن همه آب ناپدید شده است! شاید آسمان آب ها را خشکانده است.

پیرمردی که می نالید گفت: از گناهان ماست! آسمان بر ما خشم گرفته است.

دریاچه ساوه خشکیده بود!

آن شب سرزمین زرتشت مبهوت رازهای آسمانی شده بود.

\*\*\*

## شب های مکه همیشه پر از ستاره بود

شب های مکه همیشه پر از ستاره بود. اما آن شب بعضی از ستاره ها محو شده بودند. گروهی دیگر از ستارگان به گونه ای شگفت می درخشیدند. از دل آسمان شهاب ها و تیره های آتشین به هر سو می جهید. انگار که آن شب در پهنه آسمان نبردی مهیب درگرفته بود.

مردم مکه ترسیده بودند. وضع عجیبی روی داده بود. آن ها خود را به کاهنان می رساندند. کاهنان همیشه از آینده خبر داشتند. خانه عرو، بزرگ کاهنان مکه، پر از جمعیت بود.

مردی فریاد زد:

ای کسانی که رازهای نهان را می دانید، بگوئید امشب چه حادثه ای روی داده است؟ چرا چهره آسمان دگرگون شده است. آیا بلایی در راه است؟ چرا آسمان پر از تیرها و شهاب های آتشین است؟

عروه سر به گریبان فرو برده بود. زمانی دراز غرق اندیشه شد. آن گاه سر بر آورد و گفت:

سوگند که ما نیز سرگردانیم. امشب ما نیز چون شما نمی دانیم چه شده است؟ تنها یک چیز را می دانیم!

مردم بیقرار و هراسان، یک صدا فریاد زدند:

بگو! آن چه می دانی چیست؟ ما را از سرگردانی و هراس برهان!

عروه از جای برخاست و گفت:

بار دیگر به آسمان بنگرید. بعضی از ستاره هایی را که نشانگان می دهم بجوئید. اگر پراکنده و بی نور شده اند، بدانید که امشب رستاخیز است.

ص: 6

صدای عروه می لرزید. توان ایستادن و سخن گفتن نداشت. او ادامه داد:

اگر رستاخیز باشد همه ما امشب خواهیم مُرد. همه ساکت و هراسناک عروه را می نگرستند. چند لحظه به سکوت گذشت. عروه نفس عمیقی کشید و گفت:

اما اگر آن ستاره ها که گفتم در جای خود بودند و دیگر ستارگان از گردشان پراکنده شدند، بدانید که امشب حادثه ای بزرگ در مکه روی خواهد داد. من بیشتر از این چیزی نمی دانم. عروه بر زمین نشست و با چوب باریکی، جای آن ستاره ها را نشان داد.

مردم با شتاب خانه عروه را ترک کردند. آن ها به آسمان چشم دوختند و آن ستارگان را جستجو کردند. ستاره ها در جای خود بودند. ترس و ناامیدی از مردم رخت بر بست. آن شب، رستاخیز نبود. اما چه حادثه بزرگی در راه است؟ بار دیگر نگرانی بر مکه سایه انداخت. آیا دشمنان به مکه هجوم خواهند آورد؟ سیل! آیا از کوه های مکه سیلی ویرانگر جاری خواهد شد؟ نکند خشکسالی در راه است؟ روزگار سختی خواهیم داشت و شاید نه! خیر و فراوانی از آسمان فرود خواهد آمد. شاید چاه دیگری پیدا شود!

در خیال هر کس حادثه ای شگفت در حال شکل گرفتن بود!

پیرمردی دست روی پیشانی نهاده بود و به آن چه ممکن بود روی دهد می اندیشید. او گفت:

مردم! به کعبه برویم. آن جا عبادتگاه است. بت ها همه آن جایند. آن ها خدایان ما عرب ها در این سرزمین اند. چه می گوید!؟

همه به طرف صدا نگرستند. پیرمردی لب به سخن گشود:

فکر خوبی است. کعبه جایگاه بت‌ها و خادمان خدایان است؛ پاسخ مان را از آنان خواهیم گرفت. آن‌جا برای بت‌ها قربانی و نذر می‌کنیم. به پیشگاهشان سجده می‌نماییم. بت‌ها در این شب هولناک ما را از هر بلایی حفظ خواهند کرد.

دیگری هم گفت:

فکر خوبی است. همه با هم به کعبه می‌رویم.

مردم پریشان و بی‌قرار بودند. رازهای آن شبِ دراز آن‌ها را ترسانده بود. برای فهمیدن آن چه روی داده بود، شتابان به سوی کعبه رفتند. زمان به کندی می‌گذشت. وارد کعبه شدند. ناگهان رخدادی عجیب غافلگیرشان کرد. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد.

همه بت‌ها با صورت روی زمین افتاده بودند.

مردی بهت‌زده فریاد زد:

آه... این‌ها خدایان ما هستند؟! آمده ایم از آن‌ها یاری بخواهیم؟! اینان خود گرفتار بلایند!

خدمتگزاران کعبه در میان تلی از خاک و غبار و توده‌های سنگ و چوب می‌لولیدند. ترس و شگفتی بر چهره‌شان سایه انداخته بود. مردی در برابر خدمتگزاران بت‌ها به زانو درآمد و گفت:

ای خدمتگزاران پاک! به این بت‌های بیچاره سوگندتان می‌دهم بگویید چه شده است؟! چه کسی این‌ها را به زیر افکنده است. چه کسی آن‌ها را شکسته؟ ستاره‌ها چگونه دگرگون شده‌اند؟ این همه تیرهای آتشین در آسمان چه می‌کند؟

یکی از خدمتگزاران از لا به لای سنگ‌ها و چوب‌های شکسته با

صدایی لرزان پاسخ داد:

به این بت ها سوگند هیچ نمی دانیم. ما از شما پریشان تر و ترسان تریم. آن چه می بینید کار هیچ انسانی نیست. بی گمان حادثه ای بزرگ روی داده است!

وحشت و ترس در دل ها خانه کرده بود. گروهی به آسمان می نگریستند دیگران هم روی زمین نشسته بودند یا به بت های درهم شکسته تکیه داشتند. بزرگان قریش در گوشه ای گرد آمده بودند و در باره آن چه می دیدند و می شنیدند، سخن می گفتند. گروهی هم در لا به لای بت های درهم شکسته و فرو ریخته، دنبال کشف راز این شگفتی بزرگ بودند.

این چه معمای است!؟

گفتگو و سرگشتگی تا نیمه های شب ادامه داشت. ترس اما هم چنان بر جان مردم سایه انداخته بود. ناگهان مردی یهودی، با شتاب به سوی بزرگان قریش رفت. یهودی با صدایی لرزان فریاد زد:

ای قریش! ای گروه بزرگان قریش!

همه دور او حلقه زدند. از لاغری استخوان صورتش بیرون زده بود.

- هان چه شده مرد یهودی!؟ نمی بینی سرگشته کار خویشیم؟ حادثه ای شگفت روی داده است.

یهودی رو به پیرمردی از بزرگان قریش کرد و گفت:

تنها یک سؤال دارم. به آن چه می پرستید سوگندتان می دهم به من راست بگویید.

پیرمرد سینه اش را صاف کرد و گفت:

ص: 9

امروز در مکه پرسش ها فراوان است، تو نیز بپرس!

یهودی گفت:

قریشیان! آیا در قبیله شما، یا در مکه فرزندی زاده شده است؟ قریشیان به شگفت آمدند و گفتند: نه! این چه پرسشی است؟ چهره مرد یهودی دگرگون شد. تن لرزانش آرام گرفت و از شادمانی به رقص درآمد و از آن جا دور شد. مرد یهودی در همان حال فریاد می زد که نام آن نوزاد احمد است. بی شک در فلسطین زاده شده است. روی کتف راستش خالی درشت است. یهودیان! ای گروه یهود! بشارت بادتان او در جزیره العرب به دنیا نیامده است. او از فرزندان اسماعیل نیست.

صدا در کوچه های باریک مکه پیچید و محو شد.

این همه راز و شگفتی بس نبود که این یهودی هم به آن دامن زد. قریشیان به یکدیگر خیره شدند. او چه گفت؟ از کدام نوزاد سخن می گفت. چه رابطه ای بین نوزادی که به دنیا می آید با شهاب های آسمانی و فروافتادن بت هاست؟ چگونه کاهنان این را نفهمیده اند؟

جوانی از حاضران فریاد کشید:

قریشیان! آیا باید هم چنان در بیم و سرگشتگی بمانیم؟ آیا در همه مکه کسی نیست که ما را از آن چه می گذرد خبری دهد؟

پیرمردی زبان گشود گفت:

چه می گویی! عروه از پاسخ بازمانده است. خدمتگزاران بت ها در این کار فرومانده اند. آن ها خود نیازمند کسانی چون تو هستند تا بت های فروافتاده را به جای خود برگردانند.

- چه کسی می تواند این راز را بگشاید؟

- بنی هاشم! مگر آنان در این شهر نیستند؟! آنان بت ها را نمی پرستند. آنان خدای یگانه را می پرستند. خدای ابراهیم را. چرا نزد آن ها نمی رویم و از آن چه رخ داده پرسش نمی کنیم؟

چهره های درهم رفته باز شد. مردم در یکدیگر نگریستند. یکی گفت: شگفتا! مکه در بیم و هراس است، اما هیچ یک از بنی هاشم نیست. گویا آنان از این هراس وحشتناک بر کنارند. دیگری گفت: بزرگان بنی هاشم به خانه عبدالمطلب رفته اند و ما به طرف کعبه می رویم. چرا با بزرگ مکه، با عبدالمطلب، سخن نمی گوید!؟

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

ترس عقل آدمی را می رباید. چگونه او را فراموش کرده ایم. آیا سرنوشت ابرهه و سپاه انبوه او را فراموش کرده اید.

جوانی هیجان زده سخن پیر را برید و گفت:

چنان است که می گویی پدر! آن روز هم بیم و هراس مکه را فراگرفته بود. ما در آن روز به عبدالمطلب، بزرگ مکه و بنی هاشم، پناه بردیم. او تنها نزد ابرهه رفت و با او سخن گفت. چون بازگشت به ما آرامش داد و گفت به کوه های اطراف مکه پناه ببریم.

پیرمرد که صدایش می لرزید گفت: خوب به یاد دارم. عبدالمطلب رو به آسمان کرد و با خدای ابراهیم به راز و نیاز پرداخت. از بالای کوه سپاهی انبوه را دیدم. ناگهان آسمان را ابری تیره از پرندگان پوشاند. پرندگان هر یک سنگی آتشین به چنگ داشتند. بارانی از سنگ ریزه های خشم و آتش بر سر آن سپاه نگون بخت بارید. مگر چند ماه از این واقعه می گذرد؟! آیا فراموش کرده اید که دعای عبدالمطلب آرامش و امنیت را به مکه



بازگرداند؟ پیر اندکی درنگ کرد و نفسش را فرو داد. سپس سینه را صاف کرد و ادامه داد:

شتاب کنید. نزد بنی هاشم و عبدالمطلب می رویم!

انبوه جمعیت به سوی محله بنی هاشم سرازیر شد. شتابزده و هراسان، بر در خانه عبدالمطلب جوانی از بنی هاشم ایستاده بود. جوان لباسی زیبا بر تن داشت و لبخندی بر لب و با خوشرویی به میهمانان خوشامد می گفت. آنان وارد خانه شدند. خانه عبدالمطلب غرق در نور بود. شمع ها بر خوانچه ها می سوخت و نور افشانی می کرد. در مَجْمَرها چوب های خوشبو می سوخت. بوی اسپند فضا را سرشار کرده بود. پسران عبدالمطلب یکدیگر را می بوسیدند و به هم شادباش می گفتند.

عبدالمطلب آن پیر سپید موی محترم، چون خورشیدی در میان ستارگان آرمیده بود.

صدایی از جمعیت شنیده شد:

این هم یک شگفتی دیگر!

دیگری گفت:

عجیب است. ما از آغاز این شب دراز، در بیم و هراسیم. به خانه کاهنان رفتیم، هراسناک تر از ما بودند. اما اهل این خانه آرام و شادند. انگار عروسی دارند. گمان می کنند در بهشت اند. نکند این جا راز دیگری است.

پیرمردی نزد عبدالمطلب رفت و گفت: سرورم! به خدای ابراهیم سوگندت می دهم پرسشتم را پاسخ گوی! خیال مردم را آسوده کن! عبدالمطلب با خوش رویی گفت: چه پیش آمده برادر؟ هر چه می خواهی پرس. پیر گفت: ای بزرگ مکه، راز شادی و سرور اهالی این خانه چیست؟

ص: 12

امشب چه رخ داده است؟ عبدالمطلب شادمان و سرخوش از زادن کودک عبدالله، لبخندی زد و گفت: ای پیر! امشب عزیزترین فرزند ما زاده شد. نوه ام! پسر عبدالله!

پیش از آن که عبدالمطلب سخن را به پایان برد، مرد جوانی با صدایی که از شادمانی می لرزید فریاد زد:

نزد آن یهودی نفرین شده بروید و بگویید آن نوزاد که می گفتم متولد می شود. او در مکه متولد شد.

آن شب دراز و پر از شگفتی به پایان رسید.

روز بعد چند تن از جوانان با شتاب کوچه های مکه را زیر پا گذاشتند.

- کو آن یهودی نفرین شده!؟

آن یهودی در میان گروهی نشسته بود و شادمانی می کرد. او از تولد پیامبری در فلسطین سخن می گفت:

ای مردم! در کتاب هایمان خوانده ام که یتیمی در جزیره العرب زاده خواهد شد. نام او احمد است. بر کتف او مهر پیامبری نقش بسته است. خداوند دین او را بر بنی اسرائیل پیروز خواهد کرد. اما اینک او در مکه زاده نشده است. بسیار شادمانم. یقین دارم که او در فلسطین متولد شده. آن جابر او چیره خواهیم شد. اگر فرمان ما را نبرد، نابودش خواهیم کرد. چنان که مسیح را کشتیم.

مردم با شگفتی به سخنان مرد یهودی گوش می دادند. جوانانی که در جستجویش بودند، با لبخند نگاهش می کردند. یکی از آنان گفت: خوش سخن می گویی ای یهودی خوش خیال! پنداشته ای کودک مکه متولد نشده است؟ سخت در اشتباهی!

یهودی شانه هایش را بالا انداخت و با تمسخر گفت:

فرزندی در مکه زاده نشده است. سپس لبخندی زد و با نیش زبان گفت: از خود شما شنیدم.

جوان گفت:

خواستم تو را از خواب و خیال در آورم. دیگر خود دانی!

یهودی از جا جست و روبه روی مرد جوان ایستاد و گفت:

آیا تو خبر دیگری داری؟ آیا در شب گذشته، مکه تولد نوزادی را به خود دیده است؟! بگو! چند نفر از جوانان قریش هم زاده شدن کودکی در خانه عبدالمطلب را خبر داده اند.

لب های یهودی می لرزید. پریشان و نگران جوانان قریش را به پرسش و پاسخ گرفت:

آیا پدر نوزاد زنده است؟

- نه! عبدالله پیش از زاده شدن کودکش به دیگر سرای شتافته!

- شاید دختر است! آری او دختر است. جای نگرانی نیست.

- خیر ای مرد یهودی. کودک عبدالله، پسری چون ماه درخشنده است.

مرد یهودی سراسیمه گفت:

شما را به آن چه می پرستید سوگند، آیا کودک پیش از آن که با شما سخن گویم به دنیا آمده بود یا پس از آن؟!

یکی از جوانان گفت:

مرد یهودی پرسش های فراوانی داری. یتیم عبدالله پیش از گرد آمدن ما در کنار کعبه زاده شده بود. چرا نمی روی او را از نزدیک ببینی!

نشانه های یاس و نومیدی در چهره مرد یهودی پدیدار شد. با شتاب و

پریشانی به خانه عبدالمطلب رفت. چندین بار به زمین افتاد. آتش کینه در وجودش شعله می کشید. شوری خون را زیر دندان هایش حس می کرد.

- ای بزرگ بنی هاشم، اجازه بده تنها یک بار کودک را ببینم.

عبدالمطلب پذیرفت!

آمنه دختر وهب، آن بانوی با ایمان و پاک، کودک را با جلال و شکوه پیش آورد. چهره نوزاد پر از نور و سرور بود. کودک در آغوش مادر چون خورشیدی که از افق طلوع می کند می درخشید. عبدالمطلب نوزاد را گرفت. رخسار زیبایش چون شکوفه های خوش بهاری جلوه گری می کرد. عبدالمطلب او را در آغوش فشرد و چسبیده به سینه نگه داشت و رو به مرد یهودی کرد و گفت:

این است نوه ام! او شب گذشته پای به این جهان نهاد.

یهودی به نوزاد نزدیک شد. به اطرافش نگاه کرد و دیده به رخسار او دوخت. کودک در پارچه ای سبز پیچیده شده بود و چهره اش جلوه ای آسمانی داشت. شگفتی و ترس همه وجود مرد یهودی را فرا گرفت. به عبدالمطلب گفت:

بگذار کتف راستش را ببینم.

مردم از سخنان مرد یهودی و تقاضای او تعجب کردند. عبدالمطلب پارچه را از بدن کودک کنار زد تا هر جا را می خواهد، ببیند. تن برهنه نوزاد مثل روز روشن می درخشید. بر کتف راست او نشانه ای شگفت بود. مهر پیامبری. مهری از جنس نور.

رنگ از رخسار مرد یهودی پرید. لرزه بر اندامش افتاد و عرق سرد به تنش نشست. از کنار نوزاد برخاست. اما نتوانست خود را نگه دارد. از هوش

ص: 15

رفت و بر زمین افتاد. به صورتش آب زدند. چشم باز کرد. خورشید در آغوش عبدالمطلب بود. خود را به کنار دیواری رساند. با دو دست بر سر و صورت خود می زد و می گریست.

چه شده است؟ این دیگر چه رازی است؟ آن چه شب گذشته روی داده، بس نیست! این مرد یهودی چرا گریه می کند؟ هر چه هست در این خانه و تولد فرزند عبدالله است.

- هان مرد یهودی! حرف بز! چه می دانی؟ چرا گریه می کنی؟ داستان این نوزاد چیست؟

یهودی نای سخن گفتن نداشت. او از دانایان یهود و مردی کتاب خوان و آگاه بود. جوانان قریش از او خواستند آن چه را می داند بگوید. مرد یهودی کاسه ای آب خواست. برایش آوردند. چند لحظه به خورشید مکه خیره شد. خورشید تا میانه های آسمان رفته بود و هرم داغ آفتاب سایه ها را دلپذیر کرده بود. مرد یهودی کاسه آب را سر کشید و خود را به سایه رساند و گفت:

چاره ای نیست، می گویم. ما یهودیان در کتاب هایمان خوانده بودیم که یتیمی در جزیره العرب زاده خواهد شد. نام او احمد است. او آخرین پیامبر خداست. خداوند دین او را بر بنی اسرائیل پیروز خواهد کرد. کاش آن چه اول گفته بودید همان می شد.

یکی از جوانان گفت: مگر چه گفته بودیم.

- گفتید: چنین کودکی در مکه زاده نشده است. از سخن شما شادمان شدم. می پنداشتم که در فلسطین متولد خواهد شد. آن جابر او دست خواهیم یافت. اگر فرمان ما نبرد، بر او سخت می گیریم. چنان که با عیسی

مسیح کردیم. یهودی زرنگی کرد و آهی کشید و گفت: نشانه های کتاب، در این نوزاد دیده می شود. شجاعان بنی هاشم که بزرگان قریش اند او را در میان گرفته اند. اینک بر یهود و روزگار سیاه اسرائیل می گریم!

یهودی سر خورده، بی هدف در کوچه های مکه به راه افتاد.

سخنان یهودی به گوش عبدالمطلب رسید. او نیرنگ و پلیدی آنان را می شناخت. نشانه های رشک و حسد بر رخسار برخی از بزرگان قریش هم دیده می شد. در نگاهشان آتش کینه و نفرت موج می زد. چرا چنین نباشد! آنان با یهودیان داد و ستد فراوان داشتند.

پیرمرد نوه اش را به سینه فشرد و از حاضران اجازه خواست و اتاق را ترک کرد و با شتاب به سوی اتاق زنان رفت. مادر نوزاد آن جا بود.

آمنه در برابر بزرگ مکه نشست. عبدالمطلب با مهربانی و آرامش گفت:

آمنه! کودک تو روشنی دیده من است. بیم دارم یهود و برخی از بزرگان قریش به او آسیب رسانند. من برای این کودک نگرانم. می ترسم او را بکشند. این فرزند جایگاهی بلند دارد.

آمنه نوزاد را در آغوش کشید. گونه هایش گل انداخته بود. هراس قلب مهربانش را چنگ می زد. نگاهش سراپای کودک را کاوید و گفت:

راست می گویی عمو. کودک عبدالله با شگفتی پای در این جهان نهاد. فرزندم چون به دنیا آمد، دست بر زمین نهاد و سجده کرد. نوری شگفت از وجودم زبانه کشید و دامنه آسمان را در بر گرفت. آن گاه صدایی در میان آسمان و زمین طنین انداز شد که گفت:

آمنه! برترین آفریده از تو زاده شد! نام او محمد است!

اشتیاق و سرور وجود عبدالمطلب را در بر گرفت. خدا را شکر کرد و

آمنه! او را محمد می نامیم. آن گونه که آسمان خواسته است. محمد موهبتی برای ما و همه مردم است. خداوند او را پشتیبانی می کند. او از محبت مردم برخوردار است. کودک تو برای همه انسان ها رحمت است. عبدالمطلب سینه را صاف کرد و گرم تر سخن گفت:

فرزندم را به من بده! او را به کعبه می برم. می خواهم با او طواف کنم و از خدا بخواهم، محمد را مایه برکت ما قرار دهد و او را از گزند دشمنانش نگاه دارد.

عبدالمطلب کودک را در آغوش گرفت و به سوی کعبه رفت. چون پای در آستان خانه خدا نهاد، یکی از خادمان فریاد زد: آمد. عبدالمطلب آمد. خادمان و مردمی که آن جا در حال طواف بودند، دور او حلقه زدند. مردی از آن میان با سرور و اشتیاق گفت:

بزرگ مکه سخن بگو! آیا این همان نوزاد دوشین است؟! او را به ما نشان بده!

عبدالمطلب خود را به دیوار کعبه رساند. آوایی دلریبا از زاده دوشین مکه به گوش رسید: «بسم الله و بالله!»

هوش از سر خادمان و مردم پرید. دستان عبدالمطلب لرزید. رو به فرزند کرد و گفت:

درود و رحمت و برکات خدا بر تو ای محمد!

پای دیوار کعبه شور و غلغله ای به پا شد. شگفتی باز هم بیشتر شده بود. از حجر الاسود آوازی برخاست.

**«حق آمد و باطل از بین رفت. چه باطل نابود شدنی است»**

عبدالمطلب نوه اش را به سینه فشرد. بدنش عرق کرده بود. اشک شوق در چشمانش حلقه زد. با صدایی لرزان زمزمه کرد:

این چه شگفتی است؟! چه راز و رمزی در این رویداد نهفته است. شیرخوار عبدالله سخن می گوید. از غیب با او سخن می گویند... گفته های مرد یهودی به خاطر عبدالمطلب آمد. ترس و نگرانی در وجودش ریشه دوانده. رو به کارگزاران کعبه و مردمی که آن جا بودند کرد و گفت:

برای خدا، این راز را پوشیده ندارید. با کسی از آن چه دیدید و شنیدید سخن مگویید.

- شنیدیم ای بزرگ و پیشوای مکه!

عبدالمطلب محمد را هفت بار به دور کعبه طواف داد. سپس زیر ناودان رحمت ایستاد و رو به آسمان کرد و گفت:

پروردگارا، تو را ستایش می کنم که این فرزند پاک را به ما هدیه کردی. خدایا او در گهواره به اراده تو سروری یافته است. او را به این خانه مقدس و امین پناه می دهم.

در خانه عبدالمطلب همه چشم به راه بودند. خانه از وجود محمد سرشار از شادی و امید بود. خوشبختی فضای آن را پر کرده بود. آمنه چشم به راه بود. چون عبدالمطلب از کعبه برگشت، آمنه جلو دوید و شادمانه او را درود گفت:

روز به خیر عمو! نوه ات خوش قدم باشد. خداوند شما را برای یاری او عمری دراز دهد. همه پیرامون عبدالمطلب حلقه زدند. عبدالمطلب داستان سخن گفتن محمد را در هنگام طواف باز گفت و آنچه را که دیده بود و شنیده بود تعریف کرد.



آمنه سرخوش از روشنایی روی محمد، گفت: راست می گویی عمو! من هم بارها آن ندای آسمانی را در رؤیا شنیده ام که می گفت:

آمنه! فرزند تو سرور این مردم است. چون به دنیا آمد از گزند حاسدان و دشمنانش بترس. پناه و یاری او را از خالق یگانه اش بخواه. آمنه او را محمد نام کن.

عبدالمطلب آهی کشید و گفت: دخترم! از رؤیایی راستین سخن گفتی. روزگاران پیشین را به یادم آوردی. شبی در کنار کعبه خفته بودم. در خواب نوری دیدم که از وجودم زبانه کشید و آسمان و زمین را روشن کرد. آن گاه درختی دیدم شگفت. از شاخ و برگ آن نورهای درخشنده می تابید. مردم را دیدم که به آن درخت چنگ می زدند. آمنه! من این رؤیا را بارها دیده ام. اما تعبیر آن را نمی دانستم. روزی رؤیای خود را با پیری کهن سال و دانا باز گفتم. مرا در آغوش کشید و گفت:

خداوند در نسل تو فرزندی بزرگ قرار داده است. او جایگاهی والا در بین مردم خواهد یافت. زمینیان او را خواهند ستود. هم چنان که اهل آسمان او را دوست خواهند داشت.

آمنه چون شاخه ای پر از شکوفه در معرض وزش نسیم دل انگیز سخنان عبدالمطلب قرار گرفته بود. وجودش پر از شادی بود و نگاهش کرانه های هستی را می کاوید. سخنان عبدالمطلب به پایان رسید. آمنه دست به آسمان بر افراشت و نجوا کرد:

تورا ای یگانه مهربان شکر می گذارم. و سپس مادرانه پیشانی فرزند خود را غرق بوسه کرد و با خود اندیشید، کاش عبدالله زنده بود.

قطره اشکی گونه آمنه را نوازش کرد.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

